در کوچه‌ي آشتي‌کُنان

پيش مي‌آيد و پيش مي‌آيد

به ضرب‌ْآهنگِ طبلي از درون پنداري،

خيره در چشمانت

بي‌پرواي تو

که راه بر او بربسته‌اي انگاري.

در تو مي‌رسد از تو برمي‌گذرد بي‌آنکه واپس نگرد

در گذرگاهِ بي‌پرهيزِ آشتي‌کُنان پنداري،

بي‌آنکه به‌راستي بگذرد

چرا که عبورش تکراري‌ست بي‌پايان انگاري.

يکي بيش نيست

گرچه صفي بي‌انتها را مانَد

ــ تداومِ انعکاسي در آيينه‌هاي رودررو پنداري ــ

و به هر اصطکاکِ ناملموس اما

چيزي از تو مي‌کاهد در تو

بي‌اينکه تو خود دريابي

                           انگاري.

چهره‌درچهره بازش نمي‌شناسي

چنان است که رهگذري بيگانه، پنداري،

اما چندان که واپس نگري

در شگفت با خود مي‌گويي:

ــ سخت آشنا مي‌نمايد

ديروز است انگاري.

۹ ارديبهشتِ ۱۳۶۷